

خندید. بلند شدم و نشستم. حسین هم کنارم نشست. دوتایی مدتی ساکت بودیم. بعد حسین گفت، «راستی تو چکار می کنی؟ غیر از درس خواندن.»

نمی فهمیدم منظورش چیست. گفت، «عاشق شدی؟ هان؟»

تمام خون بدنم به گوشه‌هایم هجوم آورده بود. گفتم، «اوه، نه، این حرف‌ها چیست.»

گفت، «کلک نزن. بیشتر آدمها وقتی سن تو هستند عاشق می شوند. من راستش عاشق خانم بدرالسادات بودم. نمی دانی چقدر دوستش داشتم. وقتی نماز می خواند می نشستم لب پنجره دزدکی نگاهش می کردم.»

گفتم، «شما چطور عاشق خانم بدرالسادات بودید، خانم بدرالسادات الان از خانمجان خیلی بزرگتر است.»

«خوب همینطور است، ولی عشق که این چیزها سرش نمی شود. من خلاصه دوستش داشتم، ولی البته خیال نداشتم بگیرمش. فقط دوست داشتم نگاهش کنم. می دانی خانم بدرالسادات ملکوتی است، مثل آینه است، اگر فرشته وجود داشته باشد شبیه خانم بدرالسادات است، هیچ می دانی که جوانی خیلی خوشگل بوده؟»

«شما از کجا می دانید؟»

عکس اش را دیدم. همیشه که چادر سر نمی کرده. کشف حجاب که می شود از زیر چادر می آید بیرون. کلی خاطرخواه داشته، جوری که آقای طبری همیشه با خون کثیف می آمده خانه، این است که خانم بدرالسادات وقتی می بیند شوهرش داره مریض می شود بعد از شهریور بیست دوباره چادر سر می کند، ولی بیچاره آقای طبری...»

«مگر چی می شود؟»

«خب چون خیلی حرص و جوش خورده بود درست روزی که خانم بدرالسادات چادر سر می کند سکنه می کند.» خندید. بعد گفت، «راستی مشروب خوردی چه حالی شدی؟»

«داشتم می مردم.» یکباره رویم به حسین باز شده بود و دلم می خواست با او حرف بزنم منتهی نمی دانستم چه بگویم. از دهانم پرید و گفتم، «حسین جان زندان که بودید خیلی سخت گذشت؟»

ساکت بود، مثل اینکه پی جواب مناسبی می گشت. بعد گفت، «خب اولش خیلی سخت بود، می دانی یک آدم هایی رویت دست بلند می کنند که به نظرت خیلی حقیر می آیند آنوقت یک جوری هم دست بلند می کنند که فکر می کنی شاید حق با آنهاست.»

برگرفته از رمان «سگ و زمستان بلند، نوشته شهرنوش پارسی پور».